

# زیرسایه‌ی درخت توت

لیلا نوروزی



نشر علی

تهران - ۱۳۹۸



سرشناسه : نوروژی / لیلا  
عنوان و پدیدآور : زیر سایه‌ی درخت توت / لیلا نوروژی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۸۵ ص.  
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 375 - 5  
یادداشت : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویدی :  
شماره کتابخانه ملی : ۵۴۲۱۳۲۷

**نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## زیر سایه‌ی درخت توت

### لیلا نوروژی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 375 - 5

با زانوانی که در شکم جمع کردم، مچاله شده کنار دیوار و تکیه زده بر پایه‌ی تخت نشسته‌ام. نمی‌دانم چه مدت از آغاز آن شب تکراری و پرتردید گذشته است و من با ذهنی خالی از هر یاد و فکر و خاطره، در خلسه و بهت خیره به روبه‌رو سپری کرده‌ام. تنها نوری که از میان پرده‌ی سفید و یاسی رنگ اتاق بخشی از فضا و نیمی از دیوار را روشن کرده، نمایانگر چرخش چندین و چند باره‌ی عقربه‌های ساعت و سحر شدن یک شب پر تردید دیگر است.

همین نور اندک جرقه‌ای می‌شود برای مغز منقبض و در کمای من تا مرور کند خاطره‌ها، ترس‌ها و از دست دادن‌هایم را.

چشمانم در فضای نیمه تاریک اتاق چرخ می‌خورد و حرکت مختصر سرم، درد این ساعات بی حرکت نشستن را به جانم می‌نشانند. نگاهم از روی روشنایی هر لحظه بیشتر شده‌ی پنجره گرفته می‌شود و روی دیوار و قاب عکس‌های یادگار روزهای نه چندان دورم می‌نشینند. قاب عکس‌های دونفره که در میانشان لبخند و شادی با غربت چشم‌ها عجین شده است. لحظه‌های تلاش من برای خنداندن او و دقایق شادی که او برایم رقم می‌زد و حاصلش چندین عکس می‌شود که حتی با وجود لبخندهای حک شده روی صورت‌ها، به راحتی می‌توان در پس آن بغض و اندوه را حس کرد و یک عکس در مرکز تمامی این قاب‌ها؛ عکس از دختری جوان و قرمزپوش با پوستی سفید که موهای بلند و طلایی و مجعدش صورت زیبا و چشم‌های روشن و افسونگرش را قاب گرفته است. عکسی آماتور از سوژه‌ای حرفه‌ای و تنها عکس از این زن با نمایش همه‌ی زیبایی‌هایش.

روشنایی لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و چشمان من روی اشیای آشنای

\*\*\*\*\*

اولین قدمم رو روی پله گذاشتم و نگاهم درست کنار میل دونفره‌ی مخمل سالن رفت، جایی که هنوز او ایستاده بود و تمام مدت معارفه‌ی نه چندان مفصلمان در برابر نگاه خیره و ناباور من، نگاهش رو به فرش زیر پایش دوخته بود. او آخرین کسی بود که می‌تونستم حضورش رو اینجا و در این روز تصور کنم. شوک دیدنش حتی از دلخوریم بخاطر حرفای سراسر تحقیر و خالی از مهر حاج‌آقا بیشتر بود و من رها بودم میون یه دنیا سؤال که از بودنش اینجا، توی خونه‌ی آرزوهای کودکیم درون ذهنم هیاهو راه انداخته بود.

دست زن‌عمو که روی پشتم فشاری آورد، فهمیدم ناخودآگاه قدم‌هام هم مثل چشمایی که میخ‌اوی همچنان سر به زیر بودن همچنان سربه‌زیر شده، به زمین زیر پاهاش چسبیده. فشار روی کمرم که ادامه‌دار شد، نگاهم رو با مکت ازش گرفتم. به پاهام تشری زدم و همراه زن‌عمو از پله‌ها بالا رفتم.

جلوی آخرین در قهوه‌ای بعد از نشیمن کوچک طبقه‌ی دوم ایستادیم. زن‌عمو درو تا انتها باز و برای جلوتر وارد شدن من تعارف کرد. اتاق پیش چشمم بزرگ بود با پنجره‌ی سرتاسری روبه حیاط که با وجود پرده سفید و طوسی سخاوتمندانه نور رو به اون می‌بخشید.

رنگ‌بندی اتاق تمی از سفید و طوسی داشت که با دکور تیره و پر تجمل کل خونه ناهمخوان بود. فرش طوسی تیره، تخت سفید و روتختی طوسی و کاناپه و میز آرایش سفید، تصویر زیبا و جذابی از یه اتاق جوان‌پسند رو به نمایش گذاشته بود. اون قدر انرژی که از این اتاق دریافت کردم مثبت بود که ناخودآگاه گره میون ابرو هام باز شد و لبام هر چند اندک، طرحی از لبخند گرفت؛ لبخندی که تنها عمرش چند ثانیه بیشتر نبود و با یادآوری حاج‌آقا و شرط و شروطش تبدیل به پوزخند شد.

زن‌عمو نیم‌نگاهی به صورتم کرد و حین اشاره به فضای اتاق، کنار چمدونایی که گوشه‌ای گذاشته شده بود، ایستاد و گفت:

— امیدوارم از اینجا خوشت اومده باشه. ما چند روزه داریم تلاش می‌کنیم

اتاق با اندکی مکث می‌چرخد و از روی هر کدام با دلتنگی می‌گذرد و روی بعدی می‌نشیند. تمام این اشیا، این اتاق، این خانه‌گویی کنج دنج من در این دنیا است که من ناگزیرم آن را ترک کنم. شبیه چتر بازی هستم رها شده از ارتفاع میان هیجان و ترس و التهاب، دلگرم به بندهایی که به آن متصل است. طناب‌های من همیشه کهنه و پوسیده بوده؛ اما من به پشتوانه‌ی همان‌ها با لذتی توام با ترس رهایی را تجربه می‌کردم.

دست به تاج تخت می‌گیرم و می‌ایستم. تمام استخوان‌هایم خشک شده و با هر حرکت صدای ترق و تروقشان را می‌شنوم. لحظه‌ای درد نفسم را بند می‌آورد. من هنوز همون چتربازم، پریده از ارتفاع، تنها وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم طنابی نیست. شمارش معکوس شروع شده است و سقوط آزاد!

دو چمدان کنار در ورودی در انتظار است. مجد تاکید کرده تنها لوازم ضروری و من هرچه دم دستم بود را جمع کرده‌ام. مگر این ذهن ساکن قدرت فکر کردن دارد؟

منیژه خانم ساعتی قبل خداحافظی کرد و رفت. هنگام رفتنش می‌شد شادی را از رهایی‌اش از این زندان چهل و یک روزه در کنار انسانی مجسمه‌نما حس کرد. نیاز درد بدی است من هم بی‌شک مانند او نیازمندم!

ساعت ده دقیقه به نه است و مجد ساعت نه می‌آید. مانتوام را پوشیده‌ام. از روی مبیل بلند می‌شوم و شال آویخته به دسته‌اش را برمی‌دارم. آینه‌ی قدی کنار ورودی، جایی که هر روز دقایقی وقتم را جلوی آن هدر می‌دادم، روزهاست حضورم را حس نکرده. روبه‌رویش می‌ایستم و شال را روی موهای درهم پیچیده‌ام که خاطریم نمی‌آید کی شانه‌شان کرده‌ام می‌گذارم.

این دختر درون آینه با رنگ پریده و لب‌های ترک خورده و سیاهی زیر چشمان روشنش که از ترس و بی‌قراری دو دو می‌زند، تصویر آشنا و همیشگی من نیست!

صدای زنگ بلند می‌شود؛ می‌چرخم و پلک می‌زنم، چشمانم از خشکی می‌سوزد و من می‌روم.

اتاق رو برات جویری آماده کنیم که توش راحت باشی.

به دری در انتهای اتاق اشاره کرد.

— اونجا سرویس بهداشتیه، توی کمد هم یه سری وسایل که فکر می‌کردیم ممکنه احتیاجت بشه هست.

به جای توجه به مفهوم حرفاش، نگاهش کردم؛ مهربون بود. چشمای پرمحبتی داشت و لحنی آروم. از اون مدل آدمایی که دلت می‌خواد ساعت‌ها کنارش بشینی تا برات حرف بزنه و تو فقط گوش کنی.

سعی کردم در جواب لطفش لبخندی بزنم. همه‌ی تلاشم لبی شد که گوشه‌اش کمی به سمت بالا کج شده بود. حس کردم حال و غربتم رو فهمید که دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

— من پایین‌ات پرسیدم، گفتمی گرسنه نیستی ولی اگه تعارف کردی یا پایین راحت نبود ی بگو برات غذا میارم توی اتاق.

این‌بار در جواب محبتش لبخند زدم. گرسنه بودم و غذای بی‌مزه‌ی هواپیما رو نه خورده بودم و نه می‌تونستم بخورم؛ اما باید تنها می‌بودم. باید ساعت‌ها به اتفاقات امروز فکر می‌کردم. به حرفای حاج‌آقا و این همه تغییر که توی زندگیم ایجاد شده بود. من باید به خودم برای سکوت در مقابلش، برای پذیرفتن شرطش جواب پس می‌دادم.

— ممنون ترجیح می‌دم کمی استراحت کنم.

سرشو به نشونه‌ی تأیید تکون داد.

— باشه عزیزم، یه دوش بگیر و استراحت کن. ساعت ده میام برای شام صدارت می‌کنم ولی اگه هر چیزی نیاز داشتی، من اینجا هستم. پایینم... خب؟! به خودم بگو.

زن‌عمو رفت. من موندم و اتفاقی که با همه‌ی تلاشم برای بی‌توجهی نمی‌تونستم منکر حس خوبی بشم که از سفیدی و روشنی اون می‌گرفتم.

دوباره نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و با دقتی بیشتر اشیا رو از نظر گذروندم. کاغذ دیواری با گل‌های بزرگ و نقره‌ای رنگ، جذابیت خاصی به اتاق

بخشیده بود و تلالوی رنگ نقره‌ای و سفید اشیای اتاق، بیننده رو به خلسه می‌برد. چند قدم تا انتهای اتاق طی کردم و از کنار دری که متعلق به سرویس بود گذشتم. در سفید کمد رو باز کردم. چندین ماتو، تونیک و شال آویزون شده بودن. یک به یک نگاهشون کردم. سورمه‌ای، مشکی و خاکستری! تنها رنگایی بودن که به چشم می‌آمدن. پوزخند روی لبانم جا خوش کرد!

چشمم میون تیره و روشن لباس‌ها و اتاق چرخید. تا اون لحظه نمی‌دونستم رنگ‌ها توان اینو دارن که نفس آدمو بگیرن و قلبش رو تنگ کنن! قرار بود رنگ‌ها رو هم از من بگیرن؟! قرار بود از این به بعد چه‌طور زندگی کنم؟ بدون اراده و حق انتخاب؟ می‌ارزید؟ معامله‌ی منصفانه‌ای بود؟!

طاقباز روی تخت افتادم. زنی بود توی دنیا که دلش پیراهن قرمز نخواد؟ یا لاک زرشکی؟ موهای بلند پرچین و شکن که لابه‌لاشون شکوفه‌های صورتی بذاره یا حتی یک گل زرد وحشی پشت گوشش؟! کسی بود که دلش رقص نخواد یا گوشواره‌های گیلاس از همونا که درختش ته باغ بود و بابا می‌گفت دختر بچه‌های فامیل توی روزای گرم تابستون به گوش‌شون آویزون می‌کردن. حتی من سرتاپا سیاه‌پوش هم دلم رنگ می‌خواست. دنیا بدون رنگ‌ها چه فرقی با جهنم داشت؟ اونم برای منی که طبقه‌ی پایین همین خونه و توی اتاق کار حاج‌آقا، آزادی‌هامو به قیمت امنیت فروخته بودم.

حس می‌کردم بدون رنگ‌ها و آزادی‌هام با طناب بسته شده به پاهام نفس کم می‌یارم، حتی اگه من کیوتر جلد همین خونه هم بودم، وقتی به پاهام بند بود، به اوج هم که می‌رسیدم آسمون برام حکم قفس داشت.

کنار پنجره ایستادم و گوشه‌ی پرده رو کنار زدم. تمام این دقایقی که درون اتاق گذرونده بودم، حتی برای یک ثانیه هم نتونستم استراحت کنم. سرم پر بود و نمی‌دونستم دقیقاً باید به کدوم موضوع فکر کنم.

به محوطه‌ی سرسبز و پردرخت مقابل خونه توی یه بعدازظهر گرم تابستونی نگاه کردم؛ چیزی که موقع ورودم از استرس و هیجان نتونسته بودم به خوبی ببینم. اینجا برام غریب بود و به همون اندازه آشنا. من بدون دیدنش هم

اینجا رو می‌شناختم. این خونه، این باغ، این نوای آروم گنجشک‌ها، اون درخت توت که سنسال وسط حیاط رو که پدرم خاطره‌ها ازش داشت و من رویاها کنارش بافته بودم، می‌شناختم. ذهنم پر شده بود از خاطرات بابا در وصف این باغ و شیطنت‌هاش که هر کدوم رو بارها برام تعریف کرده بود.

ذهنم رفت به پنجاه روز پیش؛ روزی که بعد از آخرین امتحانم مثل همه‌ی روزای بستری بودنش راهی بیمارستان شده بودم. بیمارستانی که قدم به قدمش رو طی این چند سال می‌شناختم.

تعداد روزایی رو که اونجا سپری کرده بودم از دستم در رفته بود. از پله‌ها بالا رفتم و با سلام به نگهبانی که دیگه خوب منو می‌شناخت وارد بخش قلب شدم. می‌دونستم با سی‌وهشت قدم از ابتدای پله‌ها به استیشن بخش قلب می‌رسم. جایی که سمت چپش در شیشه‌ای و مات سی‌سی‌یو با اون علامت ترسناک ورود ممنوع و روبه‌روش راهروی پر از اتاق‌های بیماران بخش قرار داشت. از پرستار مهربون و جوون پشت پیشخوان که فهمیده بودم، قبلاً بخش داخلی بوده و به تازگی به این بخش منتقل شده پرسیدم:

— می‌تونم ببینمش؟

لبخند زد، مثل همیشه. انگار که نقش لبخند روی صورتش حک شده باشه. — می‌دونی که اون قرنطینه‌ای‌ها باید بگن.

منظورش به پرستارهای سی‌سی‌یو بود. گوشی تلفن رو برداشت و بعد از شوخی با همکارش برام اجازه‌ی ملاقات گرفت. روبه من با تکیه سر اشاره کرد و به حرف زدنش ادامه داد. از در شیشه‌ای عبور کردم و برای رزیدنت جوونی که روی برکه چیزی می‌نوشت و با ورودم سرش رو بلند کرده بود، سری به نشانه‌ی سلام تکیه دادم. مستقیم به سمت اتاق بابا و شیشه‌ی سرتاسری اون رفتم. بیدار بود و با دیدنم لبخند زد. وارد اتاق شدم کنارش روی تخت نشستم و با لحن شادی گفتم:

— احوالت چطوره آقا رضا؟

بی‌رمق خندید. مدت‌ها بود که صورت مهربونش بی‌رنگ شده بود و زیر

چشم‌هاش گود افتاده بودن. صداسش به خاطر اثر داروها و آرامبخش‌ها خش‌دار شده بود و دیگه از تن بلند و صلابتش خبری نبود.

— لوس نشو بچه، محموله رو آوردی؟

لب‌ورچیدم و گفتم:

— مثلاً باید از امتحانم بپرسیا!

— نگرانیش نیستم، می‌دونم چقدر چیز زدی، ردش کن بیاد.

چهره‌ام رو به مظلومانه‌ترین حالت ممکن درآوردم و گفتم:

— تو که می‌دونی ممنوعه... اگه ببینن دیگه بهم اجازه‌ی ملاقات نمی‌دن.

از مظلوم‌نماییم خنده‌اش گرفته بود. دستش رو به سمتم دراز کرد و انگشتاش رو به نشانه‌ی گرفتن تکیه داد.

— جون نیکی تا نگی برای چی می‌خوای عمراً بهت بدم.

ماسک اکسیژن رو روی بینیش گذاشت. چند نفس عمیق کشید و دوباره از روی دهان و بینیش برداشت.

— کارم مهمه بابا، باید یه کاری رو انجام بدم، باید با یکی حرف بزنم.

حس می‌کردم چیزی ناراحتش کرده. می‌دونستم هر حرف یا شوکی ممکنه حالش رو بدتر کنه؛ اما مقاومت نکردم و گوش‌ی رو به طرفش گرفتم. صدام پر از التماس بود وقتی گفتم:

— مرگ نیکی اگه حالت بد می‌شه نکن.

خنده‌ی بی‌رمقش باعث سرفه‌های پشت سرهمش شده بود. گوش‌ی رو از دستم کشید و حین اینکه دوباره ماسکش رو روی دهنش می‌داشت به سختی شنیدم که گفت:

— بده ببینم، چه راه به راه هم واسم قسم می‌خوره، انگار نه انگار من بابام و اون بچه!

این جمله رو همیشه می‌گفت؛ هر وقت که زیاد سفارش می‌کردم یا به قول خودش زیادی توی نقش مادریم فرو می‌رفتم. وقتی که بچه بودم، زمانی که هیچ دوست و همبازی نداشتم... همون وقتایی که تنهایی‌های دونفرمون تازه شروع